

در آغوش نور «۷»

بازگشت از سوی نور...

گزارشاتی روحانی از حیاتِ پیش از حیات...

سارا هینز

فریده مهدوی دامغانی

جایزه‌بین‌المللی ترجمهٔ مُسلیچِه ۲۰۰۳ از ایتالیا

نشان طلای افتخار ۲۰۰۳ از شهر راونا و ۲۰۰۴ از شهر فلورانس در ایتالیا

شهروندافتخاری راونا در سال ۲۰۰۵

نشان لیاقت «کُمَن داتُرِه» از ایتالیا در سال ۲۰۰۶

مترجم برگزیدهٔ جشنوارهٔ فارابی ۱۳۹۲

نشر ذهن آویز

تهران، ۱۳۹۸

هیچ‌وجه مایل نیستم تصور کنید که این وقایع بسیار خصوصی، محرمانه و ویژه، اتفاقات و رویدادهایی بوده‌اند که ماهیتی بسیار عادی و ساده برای من در بر داشته‌اند... به خاطر سپارید که این تجربیات ناملموس، تازه اینک و برای مقاصد این کتاب، حالتی ملموس‌تر یافته‌اند. حقیقت این است که این وقایع، در طول مدت چندین سال برایم روی دادند و من ناگزیر بودم که دوران‌های بسیار دشواری را صرفاً با تکیه بر ایمانم، پشت سر نهم... اینک، پس از آن‌که به درگاه الهی، دعایی خاضعانه تقدیم داشته‌ام، به این نتیجه رسیده‌ام که باید این اطلاعات را با شما نیز سهیم‌گردم و آنچه را می‌دانم، به آگاهی شما نیز رسانم: این‌که روح ابدی ما، همان نفس راستین و واقعی ماست، نفسی که پیش از دوران حیات و هستی زمینی ما وجود داشته است و در طول حیاتمان در این عالم خاکی نیز بوده است و پس از خروجمان نیز از این دنیا، همچنان پایدار و زنده بر جای باقی خواهد ماند...

در دوران پنجمین بارداری‌ام، بی‌اندازه در رنج و اندوه به سر بردم، زیرا جنینم را در سقط جنینی از دست دادم. از چندی، حضور ملایم و لطیف مؤنثی را در اطراف خود حس کرده بودم، حتی پیش از آن‌که این جنین در بطنم شکل گیرد. در طول سه ماهی که کالبد کوچکش در وجودم رشد کرده بود، روحش گهگاه به قلمرو رؤیاهای من وارد می‌شد، تا عشق و محبت خود را به من ابراز دارد. پس از سقط جنین، بی‌اندازه در ناراحتی و ترس به سر می‌بردم، زیرا بیم داشتم که دیگر برای همیشه، او را «از دست داده باشم»...

آن هنگام بود که خدای متعال، به یاری‌ام آمد و به دل‌داری و تسکینم پرداخت.

فرزندانم را پیش از تولدشان می‌شناختم...

توجه و علاقه من به «حیات پیش از حیات»، مبحثی بسیار شخصی و خصوصی برای من محسوب می‌شود. پیش از آن‌که هر نه فرزندمان به دنیا بیایند، به خوبی حس می‌کردم که پسر یا دخترم، در شرف آماده‌سازی خود برای ورود به دنیای زمینی است. بنابراین همواره برای ورود بی‌خطر و سرشار از سلامت و امنیت این ارواح بسیار خاص دعا می‌کردم. من در بسیاری از موارد، به خوبی دریافت کرده بودم که این ارواح، تمایل داشتند که به گروه خانوادگی ما ملحق گردند. همچنان که میزان معنویت و تمایل به مسائل روحانی و نیز احترامم به وضعیت «مادر شدن» افزایش می‌یافت، این هدیه خدادادی را از عالم هستی دریافت کردم و توانستم از ملاقات‌های روزافزون هر نوزاد هنوز زاده‌نشده‌ام، از طریق حجاب عالم غیب، بهره‌مند گردم. به خوبی می‌توانستم دریابم که هر کودک، دارای شخصیت یگانه و منحصر به فردی برای خود می‌باشد و این‌که سرانجام، زمان مناسب، برای ورودشان به عالم زمینی فرا رسیده است؛ آن نیز در جهت انجام دادن مأموریتی که تنها خود آن‌ها، به انجام آن قادر بودند و بس... به گمانم این مسئله، برای هر یک از ما، کاملاً صحت داشته باشد.

همچنان که بخش‌هایی از داستان زندگی‌ام را با شما سهیم می‌گردم، به

پس از دو ماه، در طول رؤیایی مکاشفه‌گونه، به وضوح دیدم که این فرزند دختر را صرفاً برای مدتی موقت از دست داده بودم... این که او دیگر بار، از شانس دومی برخوردار خواهد شد، تا به واسطهٔ من و از وجود من، به عالم هستی قدم گذارد. من حتی موفق شدم که روح او را به عنوان موجودی بزرگسال مشاهده کنم. از زیبایی و نوری که از وجود خویش به اطراف ساطع می‌کرد، بی‌اندازه مسحور گشتم! گیسوان قهوه‌ای رنگش که تا شانه‌هایش فرو می‌ریخت، به پشت ریخته شده بود و چشمان درشت و قهوه‌ای رنگش، حالتی کنجکاو داشت. او نسبت به اقامتش در زمین نگران می‌نمود و به نظر می‌رسید که به پشت سر نهادن محیط زیبا و سرشار از عشق و محبتی که تمامی دوستانش نیز در آن قلمرو پیش از حیات زمینی حضور داشتند، چندان تمایلی نداشت.

با این حال، در آن رؤیا، او تعهد کرده بود که به عالم زمینی بیاید... و همزمان، مرا «مادر» نامیده بود.

چند ماه بعد، در طول رؤیای مکاشفه‌گونه دیگری، اتاق بیمارستانی را نشانم دادند. من تمام جزئیات آن اتاق را مشاهده کردم و حتی به خوبی از حالت کوچک بودن اتاقک و پنجره‌ای که در گوشه‌ای قرار داشت و تخت و تلویزیون، آگاهی یافتم. ناگهان دیدم در اتاقم باز شد و پرستاری وارد گشت، در حالی که بسته کوچکی را در آغوش خود می‌فشرد. آن هنگام که او نوزاد دختر بسیار زیبایی را در آغوشم قرار داد، احساس شادمانی و سعادت بسیار ژرفی را تجربه کردم.

پس از آن که از آن خواب بیدار شدم، حضور مردانهٔ بسیار الهی و دوست‌داری را در کنارم، در نزدیک در اتاق خوابم، احساس کردم. آن حضور نامرئی، با صدایی واضح و رسا، نام آن نوزاد دختری را که لحظاتی پیش در رؤیا دیده بودم بیان

داشت و گفت: «نام او سارا است... نامش سارا است.»

چند روز پس از این تجربهٔ شگفتی‌آور، دیگر بار باردار شدم. در طول سه ماه بسیار دشوار دوران اولیهٔ بارداری‌ام، باز احتمال آن می‌رفت که سقط جنین کنم. همچنان که به میزان درد و رنج و خون‌ریزی‌هایم افزوده می‌شد، به شدت دستخوش ترس گشتم. سرانجام در نهایت نومیدی و با کمال تواضع، روی زمین اتاقم به سجده در آمدم. با حالتی بسیار نومیدانه، دست به دعا بلند کردم و با تمام قدرت وجودم، زبان التماس به خدای متعال گشودم: «بارالها...! تقاضامندم به یاری‌ام برخیزی...!»

با دیدگانی بسته، ناگهان مکاشفه‌ای را در پردهٔ ذهنم مشاهده کردم. ناگهان روح خود را دیدم که از سرای بهشتی‌مان، در شرف عزیمت است. آسمان الهی، در نوری بسیار درخشان و زیبا پوشیده شده بود و شعله‌هایی مقدس که به هیچ‌وجه حالتی «سوزان و سوزاننده» نداشتند، با حالتی ابدی، به سوختن مشغول بودند. نیک می‌دانستم که آن‌جا، همان مکانی است که می‌توان در جوار ذات مقدس و جلیل الهی حضور یافت! آن هنگام بود که دریافتم تا چه اندازه برای ارواح دشوار است که بخواهند از جوار الهی دور گردند، تا به سرای موقت «زمینی‌شان» فرود آیند...! همچنان که من نیز از فضای آسمانی می‌گذشتم تا به زمین بیایم، دستخوش اندوه و رنجی بسیار ژرف بودم: در شرف ترک مکانی بودم که در آن در نهایت امنیت به سر برده بودم. با عشقی نامشروط و بی‌کران، اعصاری را در آن‌جا، سپری کرده بودم... اما آن هنگام می‌دانستم که باید برای انجام مأموریت زمینی‌ام، به کرهٔ خاکی فرود آیم.

همچنان که به سفر کردن از میان ستارگان ادامه می‌دادم، بر میزان سرعت